

عید

ماهنامه کودکان و نوجوانان افغانستان

شماره ۳۴ - سرطان (تیر) ۱۳۹۳

قیمت در افغانستان ۱۰ افغانی در ایران ۵۰۰ تومان

- بزرگترین عید
- ولایت اُرزگان
- هنوز زنده است
- باغ ربنا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر مهربان اسلام:

فرزندان خود احترام نمایند و خوب تربیتشان کنید، تا گناهان شما بخشیده شود.

سلام خداجان!

خدایا تو را شکر می‌کنیم که برای ما رنگ‌ها را آفریدی. به برگ‌ها رنگ سبز هدیه کردی به آسمان رنگ آبی دادی و به انار رنگ سرخ. خدایا اگر دنیا را سیاه و سفید می‌آفریدی آن وقت غذاها هم مزه‌ای نداشتند.

ای خدایی که هزار رنگ شاد برای ما آفریدی، رنگ زرد مریض‌ها را بگیر و یک رنگین کمان سلامتی و آرامش به همه کودکان دنیا به خصوص کودکان بی پناه فلسطینی هدیه بده.

سلام گل‌های باغ، سلام دوستان قدیمی و جدید باغ. حتما از برگزاری جشن سه سالگی باغ خبر شده‌اید. آه، بلی، باغ شما سه ساله شد. جشن باغ شما روز چهارشنبه هیجدهم ماه سرطان در سالن مهر حوزه هنری تهران برگزار شد. اگرچه شما نبودید، ولی جای شما سبز سبز بود. بسیاری از دوستان شما با خانواده‌هایشان آمده بودند. در سالن جای سوزن انداختن نبود. دوستان‌تان به جای همه شما چک‌چک کردند. خوشحالی کردند و گل کاشتند. بلی، در جشن باغ مهمانان مخصوصی هم دعوت شده بودند. همه آن‌ها برای شما گپ زدند و شعر خواندند. راستی فیلمی کارتونی هم دیدیم. دوست هنرمند شما نادیاجان جعفری شعر «دختران کابل» را به صورت



موسسه فرهنگی ماه نو



بنیادملت

باغ با همکاری بنیاد فرهنگی هنری ملت منتشر می‌شود

صاحب امتیاز: موسسه فرهنگی ماه نو

مدیر مسئول: محمدسرور رجایی

سردبیر: سیداحمد مدقق

همکاران این شماره: باغبان، باهر بیانی، محمدباقر حسینی، مرضیه حسینی و

جعفر واعظی

گرافیک: مهدی بادیه‌پیم

شما می‌توانید در این زمینه‌ها باغ را یاری نمایید:

داستان کوتاه، شعر، عکس، خاطرات خودتان و یا از پدر و مادرتان که شنیده‌اید.

مطالب ارسالی باید متناسب با روحیه کودک و نوجوان افغانستانی باشد.

باغ در ویرایش مطالب آزاد است.

Baaghkodakan@gmail.com

نشانی اینترنتی باغ شما این است:

Baagh.blogfa.com

باغ

ترانه بسیار قشنگ خواند. بسیار هم تشویق شد. خواهران هنرمند سحر، سنا و هما اکرمی هم ترانه‌های زیبایی را با نام «غزنه» و «قاصدک» اجرا کردند. مهمانان جشن باغ هم با چک‌چک زیاد به آن‌ها آفرین گفتند. گروه سرود «فردا» هم سرود قشنگی را خواندند. دو تن از دوستان نوجوان شاعر شما به نام‌های مرتضی محمدی و یلدا حسینی هم شعر خواندند. به خاطری که برنامه‌های قشنگ زیاد بود، ببخشید تعدادی از آن‌ها یادم رفته است.

اما مقبول‌ترین قسمت جشن باغ که به یادم مانده، آن جایی بود که مجری برنامه از تمام کودکان حاضر در سالن دعوت کرد که بیایید و از جشن سه سالگی باغ، هدیه بگیرید. وقتی غنچه‌های باغ رفتند که هدیه بگیرند، من هم با آن‌ها رفتم و هدیه گرفتم، می‌دانید هدیه من چی بود؟ آفرین، لبخند دوستان شما. با خود گفتم: «کاشکی تمام دوستان باغ حاضر می‌بودند تا همه آن‌ها هدیه می‌گرفتند.» بلی دوستان جای شما سبز بود. جشن سه سالگی باغ در روز ادبیات کودک و نوجوان به خوشی به پایان رسید. حالا به خاطر که شما نبودین، بخشی از سخنان مهمانان را در یک صفحه برای شما نوشتم تا بخوانید. همچنین گزارشی تصویری جشن را هم ببینید. راستی جشن باغ، با مهمانی افطاری برای همه مهمانان به پایان رسید. در این روز کودکان حاضر در جشن بیشتر از دیگران خوش بودند. آن‌ها با لبخند می‌گفتند: «امروز تمام مهمانان کودک شده بودند. برای کودکان حرف می‌زدند. باغبان هم به همه کودکان و نوجوانان هدیه داد.»

بزرگترین عید

مرضیه حسینی

دوستان باغ، عید تان مبارک.

نماز و روزه تان قبول. حتما می‌دانید که عید فطر بزرگترین عید در کشور ماست. به احترام عید سه روز هم رخصتی است. مردم صبح عید را با رفتن به مسجدها و خواندن نماز عید شروع می‌کنند. آن‌ها از اینکه توانسته‌اند یک ماه را با خوبی و خوشی بندگی خدا را نموده‌اند خدا را شکر می‌کنند. پس از آن دید و بازدیدها شروع می‌شود.

رسم است که خانواده‌ها اول به خانه فامیل‌هایشان بروند که عزادار هستند و یا بیمار دارند. شیرینی تحفه می‌برند و فامیل‌شان را دلداری می‌دهند.

در روز عید کلان‌ها به کوچک‌ترها عیدی می‌دهند. همه کالای نو می‌پوشند. کوچک‌ترها در کوچه‌ها و میدانی‌ها با شادی و خوشحالی بازی می‌کنند.

چند روز مانده به عید بازارها پر از جمعیت می‌شود. مردم می‌روند تا برای روزهای عید خوراکی و کالای نو بخرند. هر خانواده با کلچه، نقل بادامی و سیمیان در روزهای عید از مهمانان‌شان پذیرایی می‌کنند.

عید فطر و رخصتی سه روزه فرصت بسیار خوبی است که خانواده‌ها دور هم جمع شوند. با هم به جاهای سرسبز و خوش آب و هوا میله بروند.





جشن سه سالگی باغ

جعفر واعظی

محمدصادق دهقان، مدیر خانه ادبیات افغانستان: ما آدم‌بزرگ‌ها گرد هم آمده‌ایم که جشن سه سالگی مجله باغ را برگزار کنیم. از زمانی که مجله «سراج الاطفال» در کابل منتشر می‌شد حدود یک قرن می‌گذرد اما تلاش‌هایی که در طول این سال‌ها برای فرهنگ سازی کودک و نوجوان انجام شده است بسیار اندک بوده است. بی شک نقش مجله‌هایی مانند «باغ» بسیار مهم است و باید تلاش کارگزاران این مجله را ارج بنهیم.



جواد محقق، شاعر و نویسنده: ادبیات کودکان ایران هم مانند ادبیات کودکان و نوجوان در افغانستان سابقه طولانی ندارد. اما چهره‌های خوبی در این سال‌ها زحمت کشیدند. هم در بخش شعر کودک و هم در بخش داستان کودک کارهای خوبی منتشر شده است. توصیه ما به دوستان افغانستانی این است که ادبیات کودک را جدی بگیرند. چرا؟ چون در کشوری مانند افغانستان که نیاز به گسترش سواد خواندن است، ادبیات کودک می‌تواند قدرت خوانش نوسوادان را به شکل جدی بالا ببرد.



اسدالله شعبانی شاعر و نویسنده کودک و نوجوان: خوشحالم که از طریق مجله باغ با کودکان افغانستانی در ارتباط هستم. دوست دارم روزی برسد که در کابل و در حضور کودکان افغانستانی شعر بخوانم.



کمال شفیع شاعر و نویسنده کودک و نوجوان: ای کاش صلح، دوست داشتن و مهربانی کلمه بود و می‌توانستم به همه کودکان و نوجوانان آن را هدیه کنم. بنده در کوچه باغ شما قدم زدم و این فرصت را نیز دوست خوبم «سرور رجایی» و همکارانش برایم فراهم آوردند. فرقی نمی‌کند که کجا باشیم و همیشه می‌خواهیم که صلح و آرامش را با هم داشته باشیم. آرزویم این است که کودکان افغانستان دائماً در صلح و آرامش زندگی کنند.



سفرهای باغ ولایت اَرزگان

باغبان



سلام. خوش آمدین، من ارزگان هستم. از ولایت‌های خیلی قدیمی افغانستان. از بس که عمرم طولانی شده خودم هم دقیقاً نمی‌دانم چند ساله هستم. ولی سنگ نوشته‌هایی که از من کشف شده است نشان می‌دهد، دو هزار سال پیش هم بوده‌ام.

تقریباً در مرکز افغانستان هستم. با قندهار و غزنی همسایه هستم. راستی اسم دایکندی را شنیده‌اید؟ شاید هم خودتان اهل آنجا باشید. زمانی من و دایکندی باهم یک ولایت بودیم. ولی در حال حاضر دایکندی خودش یک ولایت مستقل شده است.

مردمانم به زبان پشتو و فارسی گپ می‌زنند. بیشترشان هم از قوم پشتون است. سال‌ها از ولایت‌های مهم کشور بودم ولی حدود ۱۵۰ سال پیش پادشاه ظالمی به نام عبدالرحمن خان آسیب‌های بسیاری به جان من و جان مردمم زد. در بین من و مردم خوبم جدایی انداخت. از آن زمان به این طرف خیلی کم روی خوشی‌ها را دیده‌ام. همین است که پس مانده‌ام. فابریکه





صنعتی در من دیده نمی‌شود. سرک‌های کلان و پخته ندارم. آثار تاریخی زیادی هم دارم که تا هنوز کسی بر روی آن‌ها تحقیق نکرده است. دهقان‌های مهربانم، در خاک من بیشتر گندم و جواری کشت می‌کنند. من هم کوشش می‌کنم با کمک خدا از آفتاب و بارانی که از آسمان می‌گیرم، گندم‌های خوب به مردم مهربانم پس می‌دهم.

خامک‌دوزی، قالین‌دوزی و گیلیم‌دوزی و ... از هنرهای محلی مردم زحمتکشم است که بسیار رواج دارد. در طول این سال‌ها خاطرات تلخ و شیرین زیادی دارم. بعضی‌های‌شان را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. مثل خاطرهٔ چهل دختران. بعضی‌ها می‌گویند این خاطره یک افسانه است. سال‌ها پیش وقتی دشمنان به جان من و مردم حمله کردند، چهل دخترک بی‌پناه که جایی نداشته‌اند به بالای کوه می‌گریزند. از کوه بالا می‌روند و بالا می‌روند. دشمن هم پشت سرشان می‌رود. دخترک‌های نترس که هیچ چارهٔ برای‌شان نمی‌ماند دست به دست هم می‌دهند و از بالای کوه به سمت پایین پرواز می‌کنند. تا سال‌های سال پدران و مادران این خاطره را برای فرزندان‌شان نقل می‌کردند. هنوز هم خیلی‌ها این خاطره را نقل می‌کنند. این خاطره را هیچ کس فراموش نمی‌کند. حتی دشمنانی که دخترکان را تا بالای کوه تعقیب کردند. از ماجرای پرواز آن‌ها وحشت کردند. از ترس گریختند. هنوز هم از یاد آوری آن می‌ترسند. می‌گویند افسانه است.



هنوز زنده است

راوی: محمدحسین هاشمی

سال ۱۳۵۸ بود، از جبهه میدان شهر به کابل می‌رفتم، پیش از آن که به میدان شهر برسم، تمام مدارک جهادی را پاره کردم که دست دولتی‌ها نیفتد. اما یک نامه در جیب بالایی کرتی من مانده بود. در تلاشی میدان شهر وقتی مامور تلاشی دستش را در جیبم انداخت، همان نامه به دستش آمد. نامه را که دیدم، زبانم بند آمد و هیچ گپ زده نتوانستم.

با صدایی شبیه فریاد پرسید این نامه را برای که می‌بری؟ ناخواسته گفتم: از غلام‌عباس است.

— در کجای کابل زندگی می‌کند؟

— آهسته گفتم: پل سوخته.

— چه کاره است؟

— سبزی فروشی دارد.

از میدان شهر مرا به فرقه ۷ قرغه فرستادند. در آن جا هنگام تحقیق می‌گفتند: «به نفع توست که جای غلام‌عباس را نشان بدهی!» یادم بود که در «پل سوخته» چند تا دکان همیشه بسته بودند. شب‌ها گادی‌وان‌ها اسبشان را آن جا می‌بستند. فردای آن شب چند نفر لباس شخصی مرا به پل سوخته بردند، تا غلام‌عباس را نشان‌شان بدهم. هفت، هشت نفر از ماموران امنیتی مسلح، با لباس شخصی مرا حلقه کرده بودند، وقتی در پل سوخته رسیدیم، یکی از همان دکان‌های بسته را نشان دادم و گفتم: «غلام‌عباس در این دکان کار می‌کند» یکی از آن‌ها گفت: «منتظرش می‌مانیم. ولی هر کسی از اشرار را شناختی، به ما بگو تا دستگیرش کنیم» با این گپ خیلی نگران شدم، چون در جایی مرا ایستاد کرده بودند که روبروی مدرسه جامع‌الاسلام بود. آن زمان مدرسه

جامعه الاسلام، پایگاه مرکزی و انبار اسلحه ما بود همچنین محل رفت و آمد شخصیت‌های مهم جهادی. نگرانی بیشترم از این بود که کسی از دستگیری من خبرنداشت، هر لحظه ممکن بود دوستان و هم‌زمانم برسند و با من حرف بزنند و گرفتار شوند. اگر آنجا می‌ماندم امکان داشت خیلی از دوستان و هم‌زمانم دستگیر شوند. بر خدا توکل کردم و تصمیم گرفتم که به مرگ پناه ببرم. شهادتین را خواندم و گفتم «خدایا این مرگ را شهادتم قرار بده! خواستم بدم، اما نتوانستم، پاهایم توان دویدن را نداشت. می‌خواستم خودم را زیر موتر بیندازم. بهتر از آن بود که چند نفر بی‌گناه به خاطر آشنایی با من دستگیر شوند. به سرک رسیدم و خود را پیش موتری انداختم. راننده بَریک سختی گرفت که صدایش همه را وحشت‌زده کرد. فحشم داد. ماموران آمدند و مرا سر جایم بردند. ولی نفهمیدند که قصد خودکشی دارم. بعد از چند دقیقه، سرپل سوخته را نشان دادم و گفتم یکی از آن‌ها آن جاست. مرا به آن جا ببرید به طرف پُل رفتیم، یکی از آن‌ها پیش‌تر از من راه می‌رفت و رفقایم از پشت سر مواظبم بودند. قومندان‌شان چند قدم پیش‌تر می‌رفت. بالای پل که رسیدیم، از بالا به زیر پل سیل کردم. سنگ‌های خرد و کلانی را دیدم که داخل آب بودند. با خود گفتم از اینجا اگر کسی به پایین برود هیچ رقم نمی‌شود. ولی می‌ترسیدم. آب کمی جریان داشت و دریا خشک به نظر می‌رسید. تصمیمم را گرفتم و با یک حرکت سریع دست‌هایم را به دیواره پل گذاشتم و با یک خیز خود را با سر به زیر پل انداختم. معلق زنان پایین می‌آمدم و در همان حال گفتم خدایا خلاصم کن. به کف دریا که خوردم، بی‌هوش شدم.

با صدایی که می‌گفت «هنوز زنده است» به هوش آمدم. وقتی مرا به بالای پل می‌بردند، باز بی‌هوش شدم. در همان حال مرا دوباره به فرقه ۷ قرغه بردند. خدا را شکر کسی به ناحق آن روز دستگیر نشد.



رفیقی برای چوچه گگ مرغم

سید مدقق

پدرم اول هیچ نگفت. بعد که سر دستر خوان نرفتم سرم قهر شد. گفت: «هوش خودت را می گرفتی دروازه مرغانچه را خوب بسته می کردی.» دهانم را باز کردم چیزی بگویم که گلویم سوخت و آب دیده ام روی صورتم سرازیر شد. پدرم گفت: «ای بی غیرت!»

دویده رفتم مابین حویلی. تاریک بود و چپلگم را پیدا نکردم. زمین هنوز از آفتاب روز گرم بود. رفتم نزدیک باغچه و صورتم را چسباندم به توری های دورتادور باغچه که پدرم آن را گرفته بود. چوچه گگ زرد تنها و لاغرم را دیدم که سرش را بین دو بال خود گرفته بود و خوابیده بود. چند مورچه ی کوچک در بین خاک های باغچه نرم و آهسته این سو و آن سو می رفتند. اگر پدرم به «اوستاحسن» می گفت که برایم یک مرغانچه ی خوب جور کند، حالی چوچه مرغم تنها نشده بود. مثل همانی که اوستا حسن برای بچه اش «لطیف» جور کرده بود. مقبول و محکم. روزی که رفته بودم بالای بام کلان خانه شان کاغذپران بازی کنم دیدمش. داخلش هم پر از چوچه های رنگ رنگ بود. حتی نتوانستم شمار کنم. ولی پدرم خودش دورتادور باغچه را سیم توری گرفته بود و نامش را مرغانچه مانده بود. چه مرغانچه ای! یک شب که خواب بودیم پشکی آمده بود و خاک های باغچه را با چنگ خود کنده بود و از زیر سیم توری یکی از دو چوچه ام را برده بود. حتمی تا حالی او را خورده است. چوچه مرغ بیچاره ی من! سرم را نزدیکتر بردم و گفتم: «صبر کن، پیسه دار که شدم، می روم بازار پرند فروشی یک رفیق دیگر هم برایت می خرم.» چوچه مرغم سرش را از بین بال هایش بیرون آورد و گردنش را کج گرفت. انگار که به حرف هایم گوش می کرد. دروازه ی اتاق غیژ صدا کرد و مادرم سر خودش را از بین آن بیرون آورد. گفت: «حمزه! بچیم بیا که نانت یخ شد.»

باز به چهار طرف سیم توری خوب سیل کردم، به داخل باغچه راه نداشته باشد. با بی میلی به سمت مادرم رفتم و گفتم: «اگر می فهمیدم چوچه گگم تنها می شود پول هایم را کاغذپران نمی خریدم. حالی پدرجانم هم پیسه نمی دهد.» مادرم گفت: «پدرت که بخیلی نمی کند. اگر پیسه داشت، همان اول به اوستاحسن می گفت یک مرغانچه چوبی جور کند.» همراه مادرم داخل خانه که رفتم دیگران نانشان را خورده بودند و پس نشسته بودند. پدرم با چوب گوگرد بین دندان هایش را می کاوید و اخبار تلویزیون را گوش می کرد. تا شب موقع خواب حتی یک کلمه هم گپ نزد. شب چند باز از خواب پریدم و از پشت شیشه به باغچه سیل کردم.





آفتاب، سایه‌ی دیوار را روی باغچه انداخته بود. خودم را نزدیک باغچه رساندم، گنجشک‌های پرسر و صدا از بین شاخه‌های درخت انجیر پریدند و رفتند. چوچه گکم با پاهایش خاک‌های باغچه را زیر و رو می‌کرد و نوکش را به زمین می‌مالید. سیم توری را بالا زدم و دستم را دراز کردم تا چوچه گکم را بگیرم. چوچه گک گریخت گوشه‌ی باغچه. بیشتر خم شدم و گرفتمش. تکان خورده نمی‌توانست. با خودم فکر کردم کاش باغچه‌ی ما هم



مثل مرغانچه‌ی لطیف بود. لحظه‌ای چوچه را بین دستانم گرفتم و نازش کردم. چشمانش را بسته بود و بدنش کمی می‌لرزید.

چوچه گک را پس سر جایش گذاشتم. رفتم داخل خانه

و از بین کالاهایم در الماری، کورتی‌ام

را بیرون کشیدم و پوشیدم. کاغذپران

سبزرنگم را هم از بالای الماری

برداشتم. مادرم که دسترخوان را پاک

می‌کرد گفت: «در این گرمی، کورتی

را چی می‌کنی؟» چیزی نگفتم. به

دروازه نرسیده بودم که گفت: «بیا این

نرمه نانها را هم ببر برای چوچه‌مرغت.»

گفتم: «در کار نیست.» دویده رفتم توری

سیمی را کنار زدم و باز چوچه گکم را گرفتم.

چوچه را داخل جیب کورتی‌ام گذاشتم و از

خانه برآمدم. با لطیف می‌رفتم بالای بام کلان

خانه‌شان. می‌خواستم این بار تار کاغذپرانم را تا آخر

باز کنم و تا آخرین جای آسمان بالا ببرمش. آنقدر

بالا که گلگی حیران بمانند. آنقدر که چشم کار نکند.



سومین سال شکفتن باغ

باهر بیانی

دو سال پیش روزی که هم زمان با آغاز پاییز رنگارنگ بود، باغبان عزیز خبر رنگین شدن را برایم نوید داد.

باغی که به تازگی نهال‌های کوچک‌اش را نشانده بود و امید و آرزوهای بزرگی را در آن‌ها می‌دید!

امید و آرزوهای کودکان و نوجوانان افغانستانی که در جای‌جای این دنیای بزرگ، کاغذی را به دنبال رویای کودکانه‌شان گشته بودند اما چیزی نیافتند!

باغبان ما هیچ خوش نداشت دنیا برای کودکان تنها در دو رنگ سیاه و سفید باقی بماند! از آن روز به بعد بود که من و کودک خیال‌باف درونم و البته مداد رنگی‌هایم برگ‌هایی از درختان باغ را به سان دنیای رنگین کودکی نقش زدیم.

دنیایی که آرزوی دیدار دوباره‌اش تنها در نقاشی‌هایی که برای شما نازنینان نقش می‌زدم بر آورده می‌شد.

نقاشی‌هایی که هر کدام‌شان یک رقم دل‌تنگ دنیای شیرین کودکی‌ام را می‌کنند!

نام خدا باغ ما روز به روز سر سبز تر و شاداب تر شد!

و تا امروز که به جشن سومین شکفتن باغ گرد هم آمدیم. بزرگ‌ترها هم‌رنگ و هم‌دل با کوچک‌ترها دست در دست‌شان آمده‌اند تا به دور از هیاهوی دنیای خودشان آرامش، صلح، صفا و صمیمیت را در دنیای کودکان‌شان بیابند.

امروز همه‌گی یک صدا سرود شادی و سبزینه‌گی را بر لبان‌مان داریم و میوه‌ها و شکوفه‌های باغ را به تماشا نشسته‌ایم.

امروز ما به شکرانه‌ی این باغ پر از گل و ریحان خدای بزرگ را یاد می‌کنیم و از او می‌خواهیم که باغبانان کوچک و بزرگ را هم چنان در راه خدمت‌گذاری به باغ گل‌ها بیش از پیش یاری رساند.

آرزوهای کودکانی من

بخشی از پیام محمدحسین محمدی به جشن سه سالگی باغ

تابستان سال ۱۳۷۲ بود و من و غلامحسن بومان در مشهد بودیم و دانش‌آموز. تازه به شعر روی آورده بودم و در جلسه‌های شعر، من تنها کسی بودم که شعر کودکانه و نوجوانانه می‌خواندم. سرم را پایین می‌گرفتم و شعرم را می‌خواندم این زمانی بود که محمدکاظم کاظمی تشویقم کرد و از من خواست همین راه را ادامه بدهم. پسان‌تر غلامحسن بومان هم به شعر کودک روی آورد و سال‌ها با هم بودیم. بعد در همان سال‌ها صدای کودکان را در چهار صفحه منتشر کردیم؛ اما صدای کودکان را هیچ‌کس نشنید و شماری دوشم را هم نتوانستیم منتشر کنیم. اما هیچ‌گاه نمی‌توانستم از ادبیات کودک دل بکنم. من در نوجوانی، شعرهای کودکانه می‌خواندم و در جوانی، شعرهای نوجوانانه. می‌خواستم نسل بعد از من چنین نباشد؛ اما هنوز به این آرزویم نرسیده‌ام.

شعر می‌سرودم و داستان می‌نوشتیم و در جلسه‌ها هم با دودلی می‌خواندم‌شان. همیشه فکر می‌کردم نکنند مسخره‌ام کنند. بعدها ماهنامه‌ی غچی را برای کودکان و ماهنامه‌ی گلستانه را برای نوجوانان منتشر کردم. منتها غچی بعد از سیزده شماره و گلستانه پس از شش شماره از نشر بازماندند و من گرفتار درس و دانشگاه شدم. در سال ۱۳۸۲ با ماهنامه‌ی طراوت آشنا شدم و دوستان مکتب امیرالمؤمنین در تهران و باز مدتی با عنوان سردبیرش کار کردم و طراوت، شادی را به خانه‌های کودکان می‌برد. در همان سال‌ها بود که با محمدرور رجایی آشنا شدم؛ رجایی، دوست تازه‌یی بود که فکرش را با خود نزدیک یافتم و همکاری و دوستی ما، در بزرگسالی، چون دنیای کودکی مان شیرین شد.

سرم، پارسا، امسال صنف دوم است و می‌تواند بخواند و بنویسد؛ اما شاعر و نویسنده‌یی که برای او و دوستانش بنویسد، نداریم و حتا داستان «ماه و ماهی»، نخستین داستانی که بیست سال پیش برای کودکان نوشته‌ام، هنوز به صورت کتاب منتشر نشده است. اما حالا «باغ»ی وجود دارد و امیدوارم در این باغ، شاعران و نویسندگانی نیز پرورش یابند که برای کودکان بسازند و بنویسند.

وقتی مجموعه شعر گل‌های باغ کابل از سرور رجایی را در هرات

منتشر کردیم، دلم باغ‌باغ شد. دلم می‌خواست کسی باشد که

هم‌چنان برای کودکان کار ادبی بکند و حالا محمدرور

رجایی، هر ماه، با «باغ»ش، مهمان دل‌های کودکان

می‌شود. آرزو می‌کنم این باغ آن‌قدر پربرگ و بار و

ریشه و شاخه شود که همه‌ی کودکان میهنم مهمانش

شوند و در سایه‌سار روان‌بخشش خوش‌خرامی و

زندگی و سرزندگی کنند.

استکهلم، ۱۵ سرطان ۱۳۹۳



ریگ روان

محمد باقر حسینی

دانشمندان کوچک کشورم، سلام. آزمایش این شماره ما بسیار جالب است. آیا شما چیزی درباره ریگ‌های روان صحراها می‌دانید؟ آیا تا به حال در بین ریگ‌های روان راه رفته‌اید؟ با آزمایش زیر می‌توانید به کار کرد ریگ‌های روان صحراها آشنا شوید. برای انجام این آزمایش، شما به یک ظرف، مقداری نشاسته و کمی آب نیاز دارید. کوشش کنید که نشاسته را به آب اضافه نمایید. البته اگر چهارگیلاس آب در ظرف ریختید، یک گیلاس نشاسته بریزید. آب و نشاسته را با وسیله‌ای خوب به هم بزنید. همان طور که می‌بینید مایعی مثل عکس زیر درست می‌شود.

حالا مایع را بررسی کنید و دست خود را سریع وارد مایع کنید، یا با دست به روی مایع آماده شده بزنید. می‌بینید که دست شما به یک سطح سخت برخورد می‌کند. مایعی که تا چند لحظه پیش روان بود و حرکت می‌کرد، حالا مثل یک چیز جامد و سخت کار می‌کند. بله، دانشمندان آینده کشورم، در علم به این ماده «سیال غیر نیوتونی» می‌گویند.

ریگ‌های روان هم تقریبا به همین صورت کار می‌کنند. وقتی پای شما در بین ریگ‌ها گیر کند، هر چه بیشتر و تیزتر بخواهید پایتان را بکشید، ریگ‌ها پایت را محکم تر می‌گیرند. باید با حوصله و با حرکت آرام پای خود را از ریگ‌ها نجات دهید.



باغ ربنا

غلام حسن بومان

در دلم کسبست مثل یک بهار
مثل یک سفر مثل انتظار

خاک، تشنه آبشار اوست
زندگی گلی از بهار اوست

گرچه خانه اش بی نشانی است
کار او فقط مهربانی است

باز می کنم جانمزم را
حرف می زنم باز با خدا

دست های من چون کیبوتری
بال می زنند جای بهتری

غصه های من پاره پاره شد
قلب کوچکم پر ستاره شد

جانمزم من باغ ربناست
قلب کوچکم خانه خداست



گزارش تصویری از جشن سه سالگی باغ

